

یک هفته بعد، در نتیجه تلفن پر احساس الی کن که او را از طریق سیودیا بتوته، و سرانجام می‌می که اخیراً اندکی گرمتر می‌نمود، یافته بود صلبدین چمچا روی صندلی عقب سیتروئن نقره‌ای سه ساله لم داده بود. خانم آلیسیا بونیک اتومبیل را قبل از اینکه برای ازدواج و اقامت به کالیفرنیا برود به دخترش هدیه کرده بود. الی در ایستگاه کارلیسل به ملاقاتش آمد و عذرخواهی تلفنی را تجدید کرد:

«من حق نداشتم با شما آنطور صحبت کنم. شما که چیزی از ماجرا نمی‌دانستید. یعنی از وضع جبرئیل. باز هم خدا را شکر کسی در حال حمله ندیدش و گویا نگذاشته‌اند خبرش درز پیدا کند. واقعاً بد می‌شد. خب. می‌خواستم بگویم دوستان من که سفر رفته‌اند خانه‌شان را در شمال اینجا در اختیار ما گذاشته‌اند. بنظرم بهتر آمد که مدتی از مردم دور بمانیم. او مدام سراغ شما را می‌گیرد. فکر می‌کنم شما می‌توانید کمکش کنید. و راستش خودم هم الان به کمکتان احتیاج دارم.» حرفهایش چیزی به معلومات صلبدین نیافزود، ولی سخت کنجکاوش کرد. و حالا اسکاتلند شتابان از برابر شیشه‌های سیتروئن می‌گذشت. سرعتش خطرناک بود. بعلاوه از دیدگاه چمچا همه مکانهای غیر شهری به فضاهاى خالی می‌ماند و سفر به آنها پر مخاطره بود. زیرا مفهوم خرابی ماشین، در چنین برهوتی مساوی بود با مرگ. دیاری سراغ آدم نمی‌آمد. از آن گذشته با تشویش تمام متوجه شده بود که چراغ جلوی سیتروئن شکسته و عقربه بنزین روی قرمز است. (بعداً فهمید که بنزین سنج هم خراب است) و هوا بسرعت روبه تاریکی می‌رفت و الی با چنان شتابی روی جادهٔ آ-۷۴ می‌راند که پنداری پیست مسابقهٔ سرعت است. با لحنی غمگین گفت «بدون اتومبیل جای دوری نمی‌تواند برود. اما آدم چه می‌داند.» سه روز پیش سویج ماشین را دزدید و بعداً روی یکی از راههایی که به جاده ام-۶ می‌رسید پیدایش کردند که بر خلاف جهت می‌راند و بلند بلند از لعنت حرف می‌زد. به پلیسی که ماشینش را نگه داشته بود گفته بود «خودت را برای انتقام خداوند آماده کن، زیرا بزودی دستیارم عزرائیل را ندا خواهم داد!» آنها

هم همه حرفها را توی دفترچه‌شان یادداشت کرده بودند. چمچا که همچنان شور انتقامجویی در سر داشت با تعجب و محبت ساختگی گفت «حال جامپی چطور است؟» الی دستهایش را از رل برداشت و اشاره‌ای کرد که معنی این بود: راستش نمی‌دانم. ماشین روی جاده پر پیچ و خم بالا و پائین می‌پرید. «دکترها می‌گویند این حسادت مالکانه هم مربوط به همان حالت است. در هر حال مثل یک فیوز عمل می‌کند و باعث عود دیوانگی‌اش می‌شود.» خوشحال بود که با کسی درد دل می‌کند. چمچا با رغبت گوش می‌داد. مورد اعتماد جبرئیل بود و خیال هم نداشت کاری کند که اعتمادش از میان برود. یک بار به من خیانت کرد. حالا می‌گذارم تا مدتی اعتماد کند. جبرئیل جز یک عروسک خیمه شب‌بازی نبود. باید نخ‌هایش را خوب و ارسی می‌کرد و می‌فهمید کجا به کجا وصل است... الی می‌گفت «دست خودم نیست به طور مبهمی احساس می‌کنم در مورد او بی‌تقصیر نیستم. زندگی دو نفری ما آنطور که باید باشد نیست و مقصر منم. هر وقت اینطور حرف می‌زنم مادرم خشمگین می‌شود.» آسیا در ترمینال شماره ۳ درست قبل از سوار شدن به هواپیما به دخترش گفته بود «نمی‌فهمم این فکرها را از کجا می‌آوری» و در میان کیف‌ها، پاکت‌ها و مادران گریان آسیایی گریسته بود «شاید بگویی زندگی پدرت هم آنطور که می‌خواست نشد، اما آیا می‌توان او را مسئول وجود اردوگاهها شمرد؟ برو تاریخ بخوان ال لویا. در این قرن تاریخ دیگر به جهت‌گیری رایج و درونی واقعیت توجهی ندارد. یعنی این روزها دیگر شخصیت سرنوشت ساز نیست. اقتصاد است که سرنوشت را می‌سازد، ایدئولوژی سرنوشت ساز است، بمب سرنوشت ساز است. برای قحطی، اطاق گاز یا نارنجک چه فرقی می‌کند. تو زندگی‌ات را چگونه گذرانده‌ای؟ بحران و مرگ در راهند و وجود رقت آور ما جز تحمل آثار آن چاره‌ای ندارد. شاید این جبرئیل تو هم مثل تاریخ به سرت نازل شده باشد.» بار دیگر نحوه لباس پوشیدنش تغییر کرده بود به لباسهای شیک مورد علاقه اتوکن تمایل یافته بود. شیوه‌ای نمایشی با کلاههای لبه پهن

مشکی و کت و دامن‌های پر زرق و برق. الی به تندی گفت «کالیفرنیا خوش بگذرد.» آلیسیا گفت «یکی از ما خوشبخت است. چرا آن یکی من نباشم.» و قبل از اینکه دخترش مجال پاسخگویی بیابد شتابان از مرز خروج مسافرین گذشت و در حالیکه پاسپورت، کارت ورودی هواپیما و بلیطش را تاب می‌داد برای خرید شیشه‌های اویوم^۱ و جین کوردن با تخفیف مخصوص روان شد. بالای در فروشگاه با نون نوشته بودند «به سرزمین بدوردها خوش آمدید.»

چمچا در روشنایی نورافکن چشمش به تپه‌های بی‌درخت پوشیده از کار افتاده بود. مدتها پیش در کشوری دیگر در غروبی دیگر خرابه‌های پرسپولیس را دیده بود. کنون اما بیدار خرابه‌های یک انسان می‌رفت. نه برای نخستین، شاید (زیرا تصمیم به عمل بد هیچگاه تا لحظه روا قاطعیت ندارد. همیشه می‌توان دم آخر دست کشید) برای تخریب بیشتر. برای اینکه نامش را بر گوشت و پوست جبرئیل حک کند. از الی پرسید «چرا با او مانده‌ای؟» و از دیدن سرخی شرمی که در چهره‌اش دوید تعجب کرد. «چرا بخودت فشار می‌آوری؟»

لی شروع کرد «راستش من تو را درست نمی‌شناسم. یعنی اصلاً نمی‌شناسم» و پس از مکنی کوتاه تصمیمش را گرفت «از جوابی که می‌دهم بخودم نمی‌بالم ولی واقعیت نیست که دلیل ماندنم با او سکس است. من و او با هم محشریم. رابطه‌مان کامل است. تا بحال چنین رابطه‌ای نداشته‌ام. عشق‌ورزیمان به رؤیا می‌ماند. (او می‌داند چه می‌کند انگار همه وجود مرا می‌شناسد.) ساکت شد شب چهره‌اش را پنهان می‌کرد. احساسات تلخ و گزنده بار دیگر چمچا را فرا گرفت. دور و برش پر از عشق‌ورزان رؤیایی بود و خودش خالی از رؤیا. کارش تماشا بود. از فرط خشم دندانهایش را بهم سائید و اشتباهاً زبانش را گزید.

^۱ - Opium یکی از عطرهاى مشهور فرانسوى.

جبرئیل و الی در دوریس دی^۱ بسر می بردند. دهی چنان کوچک که یک کافه بار هم نداشت. اقامتگاهشان یک کلیسا قدیمی بود که اینک به مکانی نامقدس تبدیل شده بود. دوست الی که مهندس معماری بود با این قبیل تغییرات، بخصوص تبدیل مقدس به نامقدس، ثروت زیادی بهم زده بود. با اینکه دیوارها را سفید کرده بودند و نورافکن‌ها را در تو رفتگی دیوارها کار گذاشته کف اطاقها فرشهای نو سراسری پهن کرده بودند، فضای خانه در نظر چمچا دلگیر می نمود: سنگهای قبر همچنان در باغ بودند. اندیشید این خانه برای استراحت مردی که از اوهام و پارانویا رنج می برد و خود را ملک مقرب خدا می داند کار درستی نیست. کلیسای سابق اندکی دورتر از دیگر خانه‌های سنگی و شیروانی دار ده قرار داشت و در این گوشه دور افتاده منزوی بود. جبرئیل کنار در ایستاده و سایه اش بر حال نورانی افتاده بود که اتومبیلشان رسید. فریاد زد «یار بالاخره آمدی؟ به این زندان خراب شده خوش آمدی.»

داروهای آرامبخش جبرئیل را کند و کم حواس می کرد. در حالیکه سه نفری پشت میز چوب کاج آشپزخانه زیر چراغی که نورش بدلخواه کم و زیاد می شد نشسته بودند دویار دستش به فنجان قهوه اش خورد و آنرا انداخت (پز می داد که دیگر لب به مشروب نمی زند و الی با نوشیدن دو پیک اسکاج چمچا را همراهی کرد). و بعد ناسزاگویان دور آشپزخانه براه افتاد. و در حالیکه مدام پایش پیچ می خورد پی دستمال گشت تا قهوه ها را پاک کند. گفت «هر وقت از این وضع جانم به لبم می رسد یواشکی دارو را کم می کنم. آنوقت باز همان آتش است و همان کاسه. باورکن سپونو. فکر اینکه تمامی ندارد قابل تحمل نیست، این که یا باید دارو خورد یا با ذهن پریشان زندگی کرد. بخودت قسم نمی توانم تحملش کنم یار. اگر مطمئن بشوم وضع اینطور می ماند، نمی دانم. نمی دانم چه می کنم.»

Darisdeer-¹

الی بنرمی گفت «بس است دیگر.» ولی او فریاد زد «سپونو، من بروی او هم دست بلند کرده‌ام. می‌دانی! لامصب. یک روز بنظرم آمد یکی از شیاطین است و بی‌اختیار نزدیک بود پدرش را در بیاورم. می‌دانی دیوانگی چه قدرتی دارد؟»

الی خندید و گفت «شانس آوردم که به آن کلاسه‌های - اوی - آموزشهای دفاعی رفته بودم» و ادامه داد «راستش جبرئیل غلو می‌کند تا آبرویش نریزد. در واقع خودش بود که دست آخر با سر کف اطاق پرت شد.» جبرئیل بره‌وار اشاره کرد «همین جا.» کف آشپزخانه سنگفرش بود. چمچا گفت «حتماً خیلی درد آمد»

جبرئیل که معلوم نبود از چه شاد است غرید «خیلی. حسابی ناک اوتم کرد.» داخل کلیسای سابق، جایگاه گرد آمدن مؤمنین به یک اطاق پذیرایی دو طبقه تبدیل شده بود. و بخش ثانوی‌تر آن از آشپزخانه و سایر قسمت‌ها تشکیل شده و اطاقهای خواب و حمام در طبقه بالا قرار داشت. چمچا که معلوم نبود چرا بخواب نمی‌رود، نیمه شب شروع به پرسه زدن در اطاق پذیرایی کرد (که سرد هم بود. در اینجا از موج گرمای جنوب انگلستان خبری نبود و هوا بوی پائیز می‌داد) و در حالیکه سروصدای عشق‌بازی جبرئیل و الی بلند بود به خطابه‌های کهنه کشیشان اندیشید. صدای الی او را بیاد هملا می‌انداخت. کوشید به میثال یا زینی وکیل فکر کند ولی بی‌فایده بود، در حالیکه انگشتان را در گوش‌ها فرومی‌برد با خود علیه اثرات صدای جفت‌گیری فرشته و اله لویاکن جنگید.

اندیشید این دو تا از همان ابتدا ریسک کردند: اول جبرئیل ناگهان کار و زندگی‌اش را رها کرد و از آن سر دنیا براه افتاد و آمد و حالا الی مصمم است تا آخر ایستادگی کند و این تقدس فرشته‌وار جنون‌آمیز را در جبرئیل از میان بردارد و به صورت انسانی که دوست می‌داشت برش گرداند، این دو تا اهل سازشکاری نبودند. آنقدر می‌رفتند تا ز هستی ساقط شوند. در حالیکه او، صلبدین اعلام کرده بود که از زندگی در زیر یک سقف با همسر و فاسق همسرش راضی‌ست. کدام بهتر بود؟ بخودش نهیب زد

که: کاپیتان آهب^۱ غرق شد. این اسمائیل^۲ - همانی بود که می‌خواست همه را راضی نگه دارد از مهلکه جان سالم بدر برد.

* * *

صبح جبرئیل دستور داد تا بالای تپه محل راهپیمایی کنند و الی نپذیرفت. برای چمچا روشن بود که بازگشت نزد جبرئیل در الی تأثیر مطلوبی بجای گذاشته. جبرئیل با لحنی پر از عشق گفت «لامصب. با آن کف پاهای صافش. بیا سالار جون بیا ما بچه‌های شهری باین فاتح اورست نشان بدهیم چطور باید از کوه بالا رفت. کارهای دنیا را می‌بینی یار؟ ما می‌رویم کوه‌پیمایی و او می‌نشیند اینجا و با تلفن ترتیب کارها را می‌دهد.» افکار صلدین عنان گسیخت. تازه به مفهوم هیاهوی شیرین پی می‌برد. حتماً این بهشت برنامه ریزی شده هم موقت بود. و مسلماً الی که با آمدن به اینجا از خودش مایه می‌گذاشت، نمی‌توانست برای همیشه در این وضع دوام بیاورد. و اما چه باید کرد؟ هیچ؟ قرار اگر بر انتقامجویی است چه وقت و چگونه؟ جبرئیل بار دیگر فرمان داد «این چکمه‌ها را بپوش. بنظرت امروز باران لامصب راحت‌مان می‌گذارد؟» و راحتشان نگذاشت. وقتی به بالای تپه سنگی‌ای که جبرئیل انتخاب کرده بود رسیدند، قطرات ریز باران در فضا موج می‌زد. جبرئیل نفس زنان گفت «به به، عالی شد. نگاهش کن آن پائین مثل پانچاندرام‌ها نشسته تلفن می‌زند» و به کلیسای سابق اشاره کرد. چمچا که قلبش بشدت می‌طپید اندیشید دیوانگی کرده است از این پس باید مراقب قلبش باشد. فایده مردن از نارسایی قلب در این تپه خراب شده چه بود؟

^۱ - Captain Ahab قهرمان رومان موبی دیک اثر هرمن مویل.

^۲ - Ishmel . همانجا

آنهم برای هیچ و پوچ، زیر باران، آنوقت جبرئیل دورینش را در آورد و دره را زیر نظر گرفت. جنبنده‌ای دیده نمی‌شد. تنها آن دورها دو سه مرد با سگ‌هایشان و تعدادی گوسفند در راه بودند. جبرئیل که همچنان با دورین مردها را می‌باید، ناگهان گفت «حالا که تنها شده‌ایم می‌توانم برایت بگویم چرا به این سوراخ دورافتاده آمده‌ام. دلیلش الی است. بله. خیال نکن، من همه‌اش بازی در می‌آورم. خوشگلی‌اش راحت‌مان نمی‌گذارد. سپونو، مردها مدام دنبالش‌اند. باور کن من حواسم جمع است. مدام دور و برش می‌پلکند و چاپلوسی می‌کنند. آخر درست نیست. الی زنی‌ست که احساساتش را بروز نمی‌دهد. او درون‌گراترین فرد روی زمین است و ما باید از شر این مردهای شهوت‌پرست حفظش کنیم.»

خطابه‌اش صلدین را متعجب کرد. در دل گفت: ای بدبخت حرامزاده. راست راستی داری آن ذره عقلت را هم با سرعت برق از دست می‌دهی و هنوز این فکر تمام نشده جمله‌ای در ذهنش درخشید. اما خیال نکنی چون دیوانه‌ای دست از سرت برمی‌دارم.

* * *

هنگامیله بسوی ایستگاه راه‌آهن کارلیسل می‌راندند چمچا به خلوتی دهات و مهاجرت بسوی شهر بزرگ اشاره کرد. الی گفت «در منطقه کار نیست. باین دلیل رفته رفته خالی می‌شود.» جبرئیل می‌گوید نمی‌تواند بخودش بقبولاند که معنای این خلوتی فقر است. می‌گوید بعد از زندگی در هند با آنهمه جمعیت، خلوت اینجا برایش بسیار سخت است. چمچا پرسید «راستی کارت چه می‌شود؟» الی که اکنون دیگر چهره ملکه یخ را نداشت لبخندی زد و گفت «می‌خواهی چه بشود؟ تو که خودت وضع ما

را دیده‌ای. مدام به خودم می‌گویم یک روز هم نوبت من می‌رسد. یا بهتر است بگویم نوبت ما می‌رسد که زندگی کنیم.»

صلدین اندرز داد «نگذار از دنیای خودت دورت کند.» و از این لحظه بود که واقعاً کار را شروع کرد. از لحظه‌ای که پا بر آن راه آسان، دلریا و یک طرفه نهاد. کاش او متوجه بود. مثلاً آن سیسودیای عزیزش. فکر نکن تنها بدنبال ستاره‌های بور و بلند قامت است. هر چند دیوانه آنهاست. چمچا منظورش را حدس زد. معلوم بود سیسودیا نخ می‌داده- و جایی در حافظه‌اش برای کاربرد بعدی حفظش کرد. الی خندید «اصلاً خجالت سرش نمی‌شود. آنهام زیر گوش جبرئیل. از اینکه ردش کنند هم ناراحت نمی‌شود. تعظیمی می‌کند و می‌گوید اشکالی ندارد. همین. فکرش را بکن، اگر به جبرئیل می‌گفتم خون راه می‌انداخت.»

به ایستگاه که رسیدند چمچا برای الی آرزوی موفقیت کرد و او از شیشه اتومبیل گفت «ناچاریم چند هفته در لندن بمانیم. من جلسه دارم. اگر می‌توانی نزدش بیا. از دیدارت خیلی خوشحال بود.»

چمچا دستی تکان داد و گفت «بمن تلفن کن» و آنقدر به سیتروئن نگاه کرد تا در افق ناپدید شد.



این که الی کُن رَأْسِ سَوْمٍ، مثلث تخیلات- مگر الی و جبرئیل بیشتر باین خاطر ییگدیگر دل نباخته بودند که هر یک به «الی» و «جبرئیل» خیالی که زائیده نیازهاشان بود عشق می‌ورزیدند، و مگر چمچا اینک ساخته‌های قلب سرخورده و ذهن مضطرب خود را به آن دو تحمیل نمی‌کرد؟ بله این که الی ناخودآگاه به مجری انتقام چمچا

مبدل می‌شد، هنگامی بر وی آشکار گشت که در یک بعدازظهر استوایی در لندن هنگام دیدار با جبرئیل مخاطب قرار گرفت و به جزئیات شرم‌آور همخوابگی لذت‌بخش او با الی پی برد. جبرئیل چنان با آب و تاب تعریف می‌کرد که با خود گفت «این دیگر چه جور جانوریست؟ دوست دارد ریزترین جزئیات کارهای خصوصی‌اش را برای آدم بگوید» در بریک هال فیلدز^۱ قدم می‌زدند و جبرئیل (با رغبت تمام) نحوه قرار گرفتن هر یک از طرفین گزیدن دلبرانه و واژگان مخفی هوس را شرح می‌داد از میان دخترهای مدرسه‌ای، بچه‌های اسکیت پوش و پدران بی‌مهارتی که بومرنگ یا فریزی^۲ را بسوی پسران اخمو پرتاب می‌کردند، می‌گذشتند که ناگهان راه‌پوئی هوس‌آلود جبرئیل را برید و بنحو دیوانه‌واری گفت «گاهی وقت‌ها به این آدمهای سفید- صورتی که نگاه می‌کنم بجای پوست، گوشت فاسدشان را می‌بینم سپونو.» و در حالیکه به بینی‌اش اشاره می‌کرد افزود «و بوی گندیدنشان را می‌شنوم. تو دماغم می‌پیچد» پنداری سدی را برملا می‌کرد. ولی بار دیگر به توصیف درون رانهای الی، نگاه ابرآلود، دره کامل قسمت پائینی پشت، و ناله‌های کوتاه او پرداخت- جبرئیل مردی بود که شیرازه وجودش از هم می‌گیسخت. انرژی وحشی و ویژگی دیوانه‌وار شرح و تفصیلاتش به چمچا فهماند که باز مقدار دارو را کم کرده و هرچه بالاتر بسوی تارک‌های اوجی جنون‌آمیز می‌پرد. اوجی که به گفته الی با هیجانی تب‌آلود همراه بود و به مستی می‌ماند: پس از هر نزول اجتناب ناپذیر جبرئیل ابداً گفتار و کردار جنون‌آمیز خود را بخاطر نمی‌آورد- شرح و تفصیلات همچنان با آب و تاب تمام ادامه داشت. حالا می‌گفت نمی‌دانی نوک سینه‌هایش چه دراز است. به ناخن که دست می‌زنم ناراحت می‌شود، پنجه پایش هم بی‌نهایت حساس است. چمچا با خود گفت چه دیوانه باشد، چه نباشد، آنچه از این توصیف‌های سکسی برمی‌آید (علاوه بر

^۱ - Brichhall fids
^۲ - Frisbee, Boomerang

آنچه در سیتروئن از الی شنیده بودم اینست که این عشق بزرگ باز هم اصطلاحی که الی با لحنی نه چندان جدی بر زبان آورده بود- پایه اساسی ندارد. انگار بجز سکس چیز دیگری در میان نیست که ارزش نقل کردن را داشته باشد. با اینهمه در دم احساس کرد سخت تحریک شده است. ابتدا خود را ایستاده پشت پنجره‌اش می‌دید در حالیکه او چون هنرپیشه‌ای بر پرده سینما برهنه در برابرش ایستاده بود و دستهای مردی به هزار شیوه نوازشش می‌داد و دم بدم به اوج لذت نزدیکترش می‌کرد. آنوقت خودش را آن دور دست دید که خنکای پوست او را لمس می‌کند و آن ناله‌های هوسناک در گوشش می‌پیچند. ولی بر خود مسلط شد. این شهوت حالش را بهم می‌زد. الی دست یافتنی نبود و این کشش هوسی بیمارگونه بیش نبود. تسلیمش نمی‌شد- هر چند شهوتی که افشاگریهای جبرئیل برانگیخته بود باین سادگی نمی‌خواید. چمچا به خود تذکر داد که این تمرکز وسواس‌آمیز و مدام اندیشیدن جبرئیل به سکس کار را ساده‌تر خواهد کرد. برای امتحان زیر گوشش گفت «آخه الی واقعاً جذاب و دلبراست» و از نگاه خیره و خشم‌آلودش بوجد آمد. اما جبرئیل فوراً در حالیکه نمایش می‌داد اختیار اعصابش را در دست دارد بازویش را گرد شانه چمچا حلقه کرد و با صدای بلند گفت «ببخش مرا سپونو. صحبت از او آن روی سگم را بالا می‌آورد. اما من و تو باز هم بیهی بیهی شده‌ایم! آنهمه بلا را از سر گذرانده‌ام. اصلاً بیا از این پارک خراب شده بیرون برویم. برویم شهر».

ابتدا زمان ما قبل شر است، سپس دوران شر فرا می‌رسد و قدم بعدی زمان ما بعد آنرا می‌سازد و کار قدم به قدم آسان می‌شود. چمچا گفت «برویم. از اینکه اینقدر حالت خوب است خوشحالم».

پسر شش هفت ساله‌ای سوار بر دوچرخه مارک بی ام ایکی از کنارشان گذشت چمچا سر چرخاند و به دوچرخه که دور می‌شد نگریست. پسر بچه درون خیابانی که درختان حاشیه‌اش بسوی یکدیگر سر خم کرده و انوار گرم آفتاب از لابلای

برگهایشان اینجا و آنجا می‌درخشید پیش می‌رفت. چمچا از بیدار شدن مکان خوابهایش چنان یگه خورد که برای چند لحظه دست و پایش را گم کرد و سپس طعمی تلخ در جانش دوید: مزه آرزوهای بریاد رفته. جبرئیل تا کسی‌ای را نگه داشت و از راننده خواهش کرد به میدان ترافالگار برود.

تمام روز شاد و شنگول بود و با بذله‌گویی معمولش لندن و انگلیسی‌ها را به زبانه شیبه می‌کرد. آنجا که چمچا آثار عظمت گذشته را می‌دید که بنحو جالبی کهنه شده، بنظر جبرئیل خرابه‌ای بیش نبود. شهر روینسون کروزو که بر کرانه ویران جزیره گذشته‌ها رها شده و می‌خواهد با سرگرفتن از کار آدمهای خرده‌پا ظاهرش را حفظ کند. در میدان زیر نگاه خیره شیرهای سنگی به شکار کبوتر پرداخت و داد زد «سپونو، بخودت قسم تو مملکتمون همچین کفترهایی یک روز هم دوام نمی‌آورند. بیا یکی‌شان را بگیریم بیریم خانه باهاش شام درست کنیم.» و روح انگلیسی شده چمچا از فرط شرم خم شد. به کاونت گاردن^۱ که رسیدند برای افزودن به معلومات جبرئیل از روز می‌گفت که بازار میوه و سبزیجات از آنها به ناین المنز^۲ نقل مکان کرده بود. مقامات مربوطه که از زیادی موش نگران بودند، فاضلاب‌ها را بستند. ده‌ها هزار موش را نابود کرده بودند، با این وجود صدها موش همچنان زنده مانده بودند. «یک روز موشهای گرسنه به پیاده روها ریختند. همینطور از اشرنند^۳ تا آنطرف پل وترلو^۴ در جستجوی غذا به مغازه‌ها سرک می‌کشیدند. جبرئیل خرناس کشید «حالا دیدی این مملکت مثل کشتی است که دارد غرق می‌شود! چمچا از اینکه بهانه بدستش داده سخت بخشم آمد اما او ادامه داد «حتی موشهای بی‌پدر را فراری می‌دهد. و بعد از مکشی کوتاه افزود «اینها یک نی‌زن کم دارند که این دم آخری آهنگ عزا را بنوازند.» از بدویبراه

Covent Garden -^۱
Nein elms -^۲
Strand -^۳
Waterloo -^۴

گفتن به انگلیسی‌ها و توصیف تن و بدن الی- از بن موها گرفته تا آن مثلث نرم «شرمگاهش را می‌گویم. همان جای لامصب که عشق می‌کند»- خسته که می‌شد به فهرست کردن می‌افتاد. می‌خواست بداند ده کتاب مورد علاقهٔ سپونو کدامند، همینطور فیلم، هنرپیشهٔ زن و خوراک. جوابهای چمچا سنتی و عام و بی‌مرز بود. فهرست فیلم‌ها شامل پوتمکین، شهروند کین، اُتوندو، هفت سامورایی، آلفاویل و فرشتهٔ مرگ بود. جبرئیل به طعنه گفت «تو را شست و شوی مغزی داده‌اند. آخر این کثافت‌های غربی بچه درد می‌خورند؟» ده چیز مورد علاقه‌اش در هر حال از «مملکت خودمون» می‌آمد و بنحو مبتذلی عامیانه بود: مادر هند، آقای هند، شری چارساوی. ری، مرینال سن، آراویندان^۱ و قاتاک^۲ را بحساب نمی‌آورد. به صلبدین تذکر داد. «کله‌ات آنقدر از این آشغالها پر شده که چیزهای درست حسابی را فراموش کرده‌ای.»

هیجان فزاینده، ارادهٔ توأم با پرت و پلاگویی‌اش تا اینکه دنیا را به جایگاه فیلم‌های محبوب تبدیل کند؟ آهنگ تند قدمهایش- آخر سر بیست مایلی راه پیموده بودند- به چمچا فهمانده بود که اینک فشار کوچکی برای پرتاب او به اعماق کفایت می‌کند. انگار منهم سنگ‌صبور شده‌ام می‌می. هنر قاتل در اینست که قربانی را هر چه نزدیکتر بکشاند، چاقوزدش آسانتر می‌شود. جبرئیل امپراطوروار گفت «گرسنه‌ام. مرا به یکی از ناهار خانه‌ها که بالای فهرست ده تا بهترین‌ها باشد ببر.»

درون تاکسی چمچا را که از مقصد حرفی نزده بود سؤال پیچ کرد. «از آن فرانسوی‌هاشه نه؟ یا ژاپونی با ماهی خام و خوراک هشت پا. خدا بدادمان برسد. معلوم نیست چرا به سلیقه‌ات اعتماد می‌کند.»
به کافه شاندار رسیدند.

* * *

^۱ - Ray, Mrinalsen, Aravindan
^۲ - Ghatak

جامپی آنجا نبود.

انگار میسال صفیان هنوز با هند آشتی نکرده بود. میسال و حنیف آنجا نبودند و برخورد آنهایتا و مادرش با چمچا چندان گرم نبود.

تنها حاجی صفیان باو خوش آمد گفت «بفرمائید، بفرمائید بنشینید. مثل اینکه سرحالین.» کافه بیش از انتظار خلوت بود. بطوریکه حضور جبرئیل هم هیجانی بیار نیاورد. چمچا پس از چند لحظه به کم و کیف جریان پی برد. چهار جوان سفید پوست پشت میز آن نشسته داد و قال برآه انداخته بودند.

گارسون جوان بنگالی (هند ناگزیر بعد از رفتن دختر بزرگ استخدامش کرده بود.) که کنار میز ایستاده دستور غذا را یادداشت می کرد. بادمجان، کباب سیخی و برنج. نگاه خشمناکش را به میز خرابکاران چهارگانه دوخته بود. صلبدین فهمید حسابی هستند. امین گارسون که از صفیان هم دل خوشی نداشت زیر لب به چمچا و جبرئیل گفت «نباید راهشان می داد حالا مجبورم برایشان غذا ببرم.»

خوراک مستان چهارگانه را هم زمان با جبرئیل و چمچا آوردند. اما آنها بنا کردند ایراد گرفتن از پخت و پز و مزه غذاها. کم کم کار بیخ پیدا می کرد. آخر سر بلند شدند و ایستادند. جاهل ترینشان جوان کوتاه قدی که شکل حیوان بود، با موهای کمرنگ و چهره لاغر و رنگ پریده اش گفت «آهای ما به این گهپی که آوردین، لب نمی زنیم. انگار تو بشقاب ریدن، مادر قحبه ها.» آن سه تایی دیگر پوزخند زنان در حالیکه زیر لبی فحش می دادند کافه را ترک گفتند. جاهل لحظه ای درنگ کرد و خطاب به چمچا و جبرئیل داد کشید از غذا خوشتون میاد؟ این که مثل گه میمونه. تو مملکتتون از این ها می خورید هان؟ مادر جنده ها.» حالت چهره جبرئیل طوری شد که انگار دارد به صدای بلند می گوید پس انگلیسی ها این ملت بزرگ و فاتح به این تبدیل شده اند با این وجود ساکت ماند. مست کوتاه قد، با چهره موشی اش نزدیکتر آمد «مگه کری؟ گفتم از این شام گهپی که می خورین لذت می برین یا نه؟ صلبدین چمچا

شاید از روی بی‌حوصلگی به شیوه آدمهای ترسو جوان موشی را از پشت سر غافلگیر کرد و گفت «اگر شما دخالت نمی‌کردید لذت می‌بردیم.» موشی تکانی بخود داد و گفته چمچا را هضم کرد. آنگاه دست به عمل تمجب‌آوری زد. نفس عمیقی کشید با تمام قد صدو شصت و پنج سانتی‌اش شق و رق ایستاد، اندکی خم شد و با تمام قوا روی خوراک تف کرد.

جبرئیل در راه بازگشت بخانه درون تاکسی گفت «بابا جون اگر بهترین رستورانت اینه، بهتره من را به جاهایی که زیاد دوست نداری نبری.»
چمچا جواب داد «نابوکف می‌گوید، خداوند به انسان گرسنگی را ارزانی داشته و شیطان، تشنگی را.»

جبرئیل با کسالت گفت «باز شروع شد.»

- در داستان «آتش رنگ پریده» نه زاسبلان این را می‌گوید.

- چطور این چیزها را می‌خوانی؟

چیزی نمانده بود به آپارتمان الی که رو به بریک هال فیلدز بود برسند. چمچا با حواس‌پرتی، با لحنی که گویی در افکار خود غوطه‌ور است گفت «استرن‌دبرگ نمایشنامه‌نویس پس از دو ازدواج نافرجام، هنرپیشه بیست و دو ساله بسیار زیبا و مشهوری بنام هاریت بوس^۱ را به عقد خود درآورد. هاریت در نمایش «رویا» نقش بچه شیطان را بازی می‌کرد. بعد هم استرن‌دبرگ نقش النورا را در نمایشنامه «عید پاک» برای او نوشت. النورا فرشته صلح بود. مردهای جوان دیوانه هاریت بودند و حسادت استرن‌دبرگ را چنان برانگیخت که تقریباً عقلش زائل شد و کوشید او را در خانه نگهدارد. در را برویش قفل کرد تا چشم مردها باو نیافتند. هاریت دوست داشت سفر کند. او برایش سفرنامه هدیه آورد قضیه مثل ترانه کلیف ریچاردز بود^۲: میندازمش

^۱ - Harriet Bosse

^۲ - Cliff Richards خواننده پاپ دهه ۶۰

تو صندوق، درش را قفل می‌کنم تا او را ازم نذرند. سر سنگین فرشته به نشان رضایت تکان خورد. در خیال غوطه ور بود به مقصد که رسیدند پرسید «بعدش چه شد؟» چمچا با ظاهری از همه جا بی‌خبر گفت «هاریت او را گذاشت و رفت. گفت «استرن‌برگ عضو جامعه بشر نیست.»

* * *

اله لویا کن در حالیکه از ایستگاه مترو به منزل باز می‌گشت نامه شاد مادرش را که از شهر استانفورد در ایالت کالیفرنیا رسیده بود تا آخر خواند. آلیسیا با خط درشت و حروف کشیده چپ دستش نوشته بود «اگر مردم بتو گفتند خوشبختی دسترسی ناپذیر است، مرا نشانشان بده تا واقعیت را بصدای بلند تکرار کنم. من خوشبختی را دوباره یافتم. اولین بار، چنانکه می‌دانی با پدرت و بار دوم با این مرد مهربان و درشت هیكل که چهره‌اش برنگ پوست پرتقالهاییست که در این منطقه می‌روید. میدانی الی، احساس خرسندی بهتر از هیجان است. چطور است امتحانش کنی؟» سرش را که پس از خواندن بلند کرد و موریس ویلسون را دید که روی شاخه درخت بزرگ آلتی یا (آلشی) برگهای برنگ مس نشسته بود. پلور پشمی نقش لوزی همیشگی تنش بود. که در آن گرما زائد بنظر می‌آمد. گفت «الان وقت گفتگو ندارم.» روح ویلسون شانه بالا انداخت «صبر من زیاد است.» پاهایش باز درد گرفته بود. دندانهایش را بهم فشرد و براهش ادامه داد.

در حالیکه روح موریس ویلسون به راه رفتن دردناک الی می‌نگریست، صلبدین چمچا از پشت همان درخت آلش مسی رنگ جبرئیل فرشته را دید که از در اصلی ساختمان بیرون پرید. با بی‌صبری انتظار الی را کشیده بود و اینک با دیدگان سرخ، هذیان

گویان آپارتمان را ترک می‌گفت. شیاطین حسادت روی شانه‌هایش نشسته بودند و یاهوهای همیشگی را تکرار می‌کردند. کجا رفتی؟ با کی؟ خیال می‌کنی من خرم هان؟ صبر کن حالت می‌کنم جنده. ظاهر آنجا که جامپی غایب شکست خورده بود، استرنبرگ پیروز گشته بود.

ناظری که روی شاخه‌ها نشسته بود محو شد و دیگری از روی رضایت سری تکان داد و قدم زنان در خیابانی پر درخت برآه افتاد.



تلفن‌هایی که ابتدا به آپارتمان لندن و سپس به خانه‌های دوردست در دام فرید و گالوی^۱ می‌شد اگر چه مکرر نبود، اما نادر هم نبود. گاه جبرئیل گوشی را برمی‌داشت و گاه الی. از آن گذشته، صدای آن سوی سیم مدام تغییر می‌کرد و مدت گفتگو به کوتاهی معمول مزاحمین تلفنی نبود، اما آنقدر هم به طول نمی‌انجامید که پلیس بتواند محل آن را پیدا کند. زمان مزاحمت‌های تلفنی چندان به درازا نکشید و رویهمرفته پس از سه هفته و نیم ادامه نیافت اما این را هم بگویم که درازای آن درست همانقدری بود که باید باشد. یعنی آنقدر طول کشید که جبرئیل فرشته بالاخره همان بلایی را بر سر الی آورد که در گذشته بر سر صلدین آورده بود. بله فرشته دست به عملی زد که قابل بخشش نبود. بگذارید از اول بگویم که هیچکس، نه الی، نه جبرئیل و نه هیچیک از کارکنان‌هایی که برای گیر انداختن مزاحمین تلفنی خبر کرده بودند، باین فکر نیافتادند که این بازیها همه‌اش کار یک نفر است. اما برای صلدین چمچا که قدیم‌ها به مرد هزارآوا شهرت داشت (گرچه این شهرت از دایره حرفه‌ای‌ها فراتر

^۱ Dumfries, Galoway -

نرفت) فریب دادن آنها آسان بود و نیازی به کوشش اضافی یا خطر کردن نداشت. فقط می‌بایست از میان هزار و یک صدایش سی و نه تا را انتخاب کند. هر وقت الی گوشه را برمی‌داشت صدای مردان ناشناسی را می‌شنید که اسرار مگو زیر گوشش زمزمه می‌کردند. غریبه‌هایی که پنداری با پنهانی‌ترین زوایای تنش آشنا بودند، موجودات بی‌چهره‌ای که ظاهراً به تجربه دریافته بودند از میان اشکال گوناگون عشق‌بازی کدام یک را ترجیح می‌دهد. از وقتی تلاش برای یافتن مزاحم تلفنی آغاز شده بود خود را بیش از پیش تحقیر شده می‌یافت. حالا دیگر نمی‌توانست گوشه را بگذارد، بلکه ناچار بود با چهره‌ای برافروخته و ستون فقراتی که تیر می‌کشید بهر چه از آن سوی سیم گفته می‌شد گوش فرا دهد و بکوشد تا شاید گفتگو را طولانی‌تر کند (هرچند هرگز موفق نمی‌شد).

جبرئیل هم بسهم خود صداهای مختلفی را از تلفن شنید: صدایی اشرافی با غرور از فتح اورست می‌گفت، دفعه بعد لهجه‌ای لاتی بگوشش می‌خورد و بار دیگر صدایی دوستانه هشدار می‌داد و تظاهر به هم‌دردی می‌کرد. «برای آدمهای فهمیده دو کله کفایت می‌کند. آخه تو چرا اینقدر خری. هنوز نفهمیدی با کی طرفی؟ یقه همه را می‌گیره. بدبخت بیچاره من دوست توام.» اما یکی از صداها از دیگران متمایز بود. آوای با روح یک شاعر. یکی از اولین صداهایی که جبرئیل شنیده و بر او تأثیر گذاشته بود. شاعر فقط با آهنگ سخن می‌گفت و اشعار بی‌مایه‌ای را می‌خواند که به سادگی تمام سروده شده بود و با وقاحت سایر مزاحمین تضاد نمایانی داشت. بطوریکه جبرئیل بزودی صاحب آن را موذی‌ترین و تهدیدآمیزترین مزاحم نامید. صدا می‌گفت:

هم قهوه دوست دارم هم چایی

هم کارهایی که تو باهام می‌کنی

بهش بگو. و مکالمه را قطع می‌کرد. بعد از چند روز چنین خواند

هم کره دوست دارم هم نان تست
هرچی دارم از آن تست
خواهش می‌کنم این پیام را هم به او بدهید. جبرئیل اندیشید چیزی شیطانی و کاملاً
غیراخلاقی در این گونه به نظم آوردن افکار فاسد وجود دارد.
سیب سرخ و کیک لیمو
اینه اسم خانم کوچولو
ا.ل.

جبرئیل با دقت و نفرت گوشی را روی تلفن کوبید و بخود لرزید. از آن پس تا مدتی
از شاعر خبری نشد. اما جبرئیل بی‌اختیار در انتظار شنیدن صدایش بود و در عین حال
از آن وحشت داشت. شاید در یکی از لایه‌های عمیق ذهنش پی برده بود که این
مزاحم جهنمی با اشعار کودکانه‌اش همان شیطانی‌ست که سرانجام برای همیشه کلک
او را خواهد کند.

* * *

اما آخر سر همه کارها چه به سادگی تمام شد! بدی چه آسان در آن تارهای صوتی
ظریف و انعطاف پذیر که به نخ‌های متحرک شعبده‌باز می‌ماند، لانه کرد! چه مطمئن،
بسان آکروباتی پا برهنه از سیم‌های بلند سیستم تلفن عبور کرد و با اعتماد بنفس در
اندیشه قربانی‌اش حضور یافت، درست مانند مرد خوش‌سیمایی که پوششی فاخر بش
کرده باشد! و صلبدین چه ماهرانه وقت‌کشی می‌کرد و با هر صدایی سخن می‌گفت
بجز آن که سرانجام با تیر خلاص تفاوتی نداشت زیرا او هم به تأثیر خاص اشعار
بندتنبانی پی برده بود. صداهایی گوناگون، زیر و بم، تند و کند، غمگین و شاد، خشن

یا خجالتی، یک به یک به گوش جبرئیل هجوم می‌آوردند، ادراک او را از جهان
واقعیت‌ها سست می‌کردند و رفته رفته در تاروپود فریبکاری گرفتارش می‌ساختند تا
اینکه سرانجام زن جلف و وقیحی که آفریده بودند، الی واقعی را چون ماده چسبناکی
در برگرفت و از انظار پوشاند.

جبرئیل علی‌رغم اعتراض پر دوازش اندک اندک از الی فاصله گرفت. زمان بازگشت
آبه‌های شیطانی که او را به دیوانگی کشاند فرا رسیده بود.

گل سرخ سرخه، بنفشه بنفش
شکر به شیرینی تو نیست اون رو ببخش

«بهش بگو.» مثل همیشه خودش را صاف و ساده می‌نمایاند هر چند از اینکه اعصاب
جبرئیل را سخت تحریک می‌کرد بی‌خبر نبود. از آن پس ریتم اشعار شتاب خاصی
گرفت بطوریکه گاه به شعرهای جوانان نوبالغ می‌ماند.

وقتی می‌ره به واترلو
درست میشه مثل هلو
وقتی می‌ره به بستر
شورت نمی‌پوشه، مستر
با اینکه فقط می‌خواند

آله لویا، آله لویا
رام رام رام رام

سرانجام وقتی به لندن بازگشتند، الی برای مراسم گشایش فروشگاه جدید خوراکی‌های یخ‌زده به هونسلو^۱ رفته بود که تلفن برای آخرین بار زنگ زد:

بنفشه بنفشه، گل رز سفیده
الی قشنگت کنار من لمیده
خداحافظ. کلاهتو کج بگذار
در. صدای قطع مکالمه.

* * *

هنگامیکه آله لویا کن به خانه بازگشت جبرئیل رفته بود. در سکوت آپارتمان بهم ریخته‌اش تصمیم گرفت این بار حتی اگر در اسف‌انگیزترین شرایط بسویش بازگردد و یا اینکه در برابرش زانو بزند و طلب بخشایش و اظهار عشق کند به ادامه زندگی مشترک ندهد. زیرا جبرئیل قبل از ترک آپارتمان انتقام سختی گرفته بود. کلکسیون مجسمه‌های هیمالیا را که طی سالیان دراز گرد آورده بود نابود کرده بود: اورست یخ زده را از فریزر بیرون کشیده آب کرده بود. قله‌های ابریشم سفید چتر نجات را از بالای تختخواب پائین آورده پاره پاره کرده بود و یاد بود فتح قله شومو لونگما^۲ را که بمبای شهر پا به او هدیه داده روی آن نوشته بود «تقدیم به الی بی‌بی. این بار شانس آوردیم، اما بهتر است دیگر امتحان نکنی» با تبر تکه تکه کرده بود(الی این تبر کوچک را همراه با سایر لوازم خانه در گنجینه آشپزخانه نگه داشت).

Honslow -^۱
Chomolungma -^۲

پنجره را باز کرد و خطاب به به زمینی معصوم پائین خانه فریاد زد «بیافت بمیر انشالله
در آتش جهنم بسوزی.»
آنوقت در حالیکه حق حق گریه‌اش بگوش می‌رسید به صلبدین چمچا تلفن کرد و خیر
را داد.

* * *

جان مسلمه، مالک کلوب شبانه «موم داغ» و مغازه «باد دلنواز» همان فروشگاه افسانه‌ای
که بهترین سازهای بادی - کلارینت، ساکسوفون، ترومپت - را می‌فروخت؛ سازهایی
که اگر تمام لندن را زیر پا می‌گذاشتی هرگز به آن خوبی نمی‌یافتی - بله، آقای جان
مسلمه آدم گرفتاری بود، با وجود این بخواست خداوند وقتی ملک مقرب با هاله‌ای از
رعد و برق گرد سر مبارکش وارد مغازه شد، در آن جا حضور داشت. مسلمه که در
امر تجارت آدم واردی بود بخت خوش و ملاقاتش را با آن موجود آسمانی و غیر
الهی را از کارمندان پنهان کرده بود. از اینرو تنها هنگامیکه تنها بود پوستره‌ای
مخصوصی را پشت وپشت می‌گذاشت و زیر آگهی‌هایی که با مخارج گزاف در
روزنامه‌ها و مجلات به چاپ رسانده، شکوه باز آمدن حضرت را در آینده نزدیک
بشارت می‌داد امضاءش دیده نمی‌شد. آگهی‌ها را به کمک آژانس روابط عمومی
وابسته به شرکت والانس می‌فرستاد با این شرط که نامش بهیچوجه افشاء نشود.
در آگهی‌های کذایی که روزنامه‌نگاران خیابان فلیت^۱ بسیار بانمک می‌یافتند بطور سر
بسته اشاره می‌شد. «آگهی‌دهنده در موقعیتی قرار دارد که می‌تواند ادعا کند شکوه و
جلال حضرتش را بچشم خود دیده است.» در این لحظه جبرئیل در میان ما در خود

^۱ Fleet -

لندن بسر می‌برد. شاید در کم‌دن^۱ باشد شاید هم در بریک هال یا هاکنی^۲ - اما بزودی تا چند روز یا چند هفته دیگر خود را بر ما آشکار خواهد کرد» اما سه فروشنده بلند قد فروشگاه باد دلتواز از همه اینها بی‌خبر بودند (مسلمه از استخدام فروشندگان زن خودداری می‌کرد و می‌گفت بنظر من هیچکس نباید معامله‌اش را دست زن بدهد). بهمین دلیل وقتی شخصیت صاحب کار ناخن خشکشان یک سره دستخوش تغییر شد و بچشم خود دیدند طوری بسوی آن ناشناس آشفته و ژولیده مو می‌دود که پنداری خدا از آسمان به زمین نزول کرده است، آنچه را که می‌دیدند باور نمی‌کردند. مسلمه با آن نقش‌های چرمی دو رنگ، کت و شلوار مارک آرمی موهایی که به سبک رابرت دِ نیرو^۳ شانه شده بود و دو ابروی پریشانش بنظر اصلاً اهل کرنش نمی‌آمد. اما این دیگر آن مسلمه نبود. فروشنده‌هایش را با دست کنار زد و در حالیکه می‌گفت «خودم به آقا می‌رسم» تعظیم کنان عقب عقب رفت و پشت سر یارو براه افتاد. باورتان می‌شود؟ آنوقت ناشناس که کیف و کمر بندش را زیر پیراهنش بسته بود بسته‌های اسکاس را در آورد و به ترومپتی که در قفسه بالایی گذاشته بودند اشاره کرد «همین خوب است» اصلاً به آن هم نگاه نکرده بود. آقای مسلمه بلافاصله از نردبان بالا رفت. مرتب می‌گفت خودم می‌آرمش. خودم می‌آرمش و اینجایش از همه تعجب‌آورتر است. می‌خواست پولش را هم نگیرد. مسلمه فکرش را بکنید! تکرار می‌کرد نه آقا نه - خواهش می‌کنم. مغازه مال خودتان است با این وجود ناشناس بهای ترومپت را پرداخت و اسکاسها را در جیب بالای کت مسلمه چپاند. انگار مسلمه پادو است. باید می‌دیدیدنش. آخر سر مشتری بطرف فروشندگان برگشت و فریاد زد «من دست راست خدا هستم» باورتان نمی‌شد. روز قضاوت فرا می‌رسد - بعد مسلمه که انگار بسرش زده بود، زانو زد و مرد غریبه ترومپت را بالای سر او گرفت و فریاد زد «این

^۱ - Camden

^۲ - Hakney

^۳ - Robert de Niros

ترومپت را عزرائیل نام نهادم. نابود کننده بشریت» - و ما همینطور آنجا ایستاده بودیم -
پنداری سنگ شده‌ایم. برای این که دور سر آن حرامزده دیوانه هاله‌ای نورانی بود که
گویی از منبعی در پشت سرش ساطع می‌شد.
درست شنیدید، هاله.

«هر چه دلتان می‌خواهد بگوئید.» سه فروشنده بعدها به همه می‌گفتند «هر چه دلتان
می‌خواهد بگوئید. اما ما آن را با دو چشمان دیدیم.»

—

استیفن کینچ^۱ افسر رابط اداره پلیس بریک‌هال مرگ دکتر اوهوروسیمبا- سیلوستر رابرتز سابق- را که در انتظار محاکمه در بازداشت بسر می‌برد چنین توصیف کرد: از آن پیش‌آمدهایی بود که امکان وقوعشان یک در میلیون است.

ظاهراً دکتر سیمبا در خواب دچار چنان کابوس وحشتناکی می‌شود که فریادش به آسمان می‌رود و توجه دو افسرگارد را جلب می‌کند. آن دو فوراً بسوی سلول سیمبا می‌دوند وقتی می‌رسند که جنه عظیمش همانطور در حال خواب زیر تأثیر شوم کابوس از روی تخت به هوا بلند شده بر زمین سقوط می‌کند. دو افسر صدای خشکی شنیدند: گردن دکتر سیمبا شکسته و سبب مرگ آنی او شده بود.

آنتوانت رابرتز، مادر کوچک اندام آن مرحوم که در لباس و کلاه مشکی ارزان قیمتش پشت کامیون پسر کوچکترش ایستاده تور عزداری را با حالتی چالش‌گر از صورت پس زده بود در اندک مدتی گفته‌های بازرس کینچ را سبک سنگین کرد و پاسخ آنرا بسوی لب‌های سرخ چانه‌لق و جهره عقیم بازرس پرتاب نمود. چهره‌ای که